



گیلاماردان

شنبه شب ۷ آگوست ۲۰۱۰



گیل آوایی

gilavaei@gmail.com

فصل نخست

خیالو

شبو

آسمانه جیگفته تی تی

شه بزه جنگلا

چه می اوخان
اینهمه تاسیانه
کی وا اوچینه!

(شب و آسمان دریغ شده از ستاره
عرق سرد بر جنگل نشست
از هوار من
اینهمه دلتنگی را
چه کسی بر می چیند)

وقتی که دست می گشایی از هم و تن به نوازش نسیمی
بازیگوش می سپاری آنگاه که در نوازش افشانگیسوی
شالیزار، عشوه می آغازد؛ خیال گریزش می گیرد و شور
و حالی در تو می گیراند که بر پر خیال بنشینی و به
واکاوی هزار یاد و خاطره هوار کنی با حسی که در
چرخه بی همتای عشق زندگی، زندگی عشق است و چه
زیباست عاشق شدن.

و چنین است که عطر برنجزار، با کرشمه های
سحرانگیزش، شور آفرینی. جانت می شود و گستره بی
مثالش، بودن ترا می نمایاند با همه ی آن "از جان مایه
گذاشتنی" که از عریانی "بی بار خشک" تا سبزی چنین
"چشم نواز رسیدن" که نفس تازه کنی به آفرینش نسل اندر
نسل در خاک و باد و آب و هوای تا عمق جانت عجین
شده.

گذشته ی آدمی چون کوله ی مسافر است که در سفر از
زاد تا مرگ با خود می کشد و همیشه ی روزگار هم
همراه اوست. تنها کوله ای که هیچ وقت تازه نمی شود و
تا آدمی نفس بر می آرد و ذهن خویش می کاود، بر توشه
ی این کوله می افزاید. اصلن به چند و چون آن شاید لحظه

ای هم اندیشه نکند یعنی به اختیار آدمی نیست که بخواهد در بار کردن کوله اش گزینشی داشته باشد و گزینشی هم اگر بوده باشدش چونان تکه پاره ای از هزار گوشه ی آنچه که رفت در آن جا خوش می کند و می رسد زمانی که همان گزیده ها نیز گزینش ناگزیر می شود.

شاید بخت و اقبال و گردش چرخ یا هرچه بنامی اش، در یک روند خواه ناخواه آدمی، کوله بار می شود و کار تو نیز باز کردن هر آنگاهی کوله ات است که مروری کنی و حتی به قضاوت آنچه که رفت بنشینی. چند و چون آن نیز چنان است که به تناسب آن، خوش بحالت شود یا که آه از نهادت برآید.

وقتی هم که به سن و سالی می رسی که دیگر تنگت را خرد کرده ای و از جاه طلبیها و تلاشهای به هر دری زدن خبری نیست، بخش بزرگی از وقت خواب و بیداری ات می شود که بنشینی به کوله گشایی و در آن خود را بیابی که کجای کاری با بدوش کشیدن تا آن زمانی کوله ات.

یا شاید به این هم کاری ات نباشد که بخواهی خودت را به قضاوت بنشینی بلکه بخش بزرگی از دلچسبی های روزگارت می شود همین که به آنچه گذشته است نگاهی بیاندازی و چونان قطعه ای موسیقی که هوای شنیدنش می کنی، یک نستالژی همیشه بیدار در تو را بر آیی. یعنی همان دمانی که یاد و خاطره ی تو می شود بخش بزرگی از زندگی کنون تو که چونان دفتر یادمانهایت به هر نگاره و نگاشته، نگاهی می اندازی و بر پر خیال می نشینی.

او نیز فکرش بی دلبخواه رفت به سرکشی های ناگزیر کوله ای که این روزها دم به ساعت دهن می گشود و خیالش را پر می داد. با خنکای نسیمی دلپذیر در آفتابسوزان نیمروزی که می رفت رنگ بیازد، کلاه از سرش برداشت و روی تخته سنگی نشست. به اطرافش چشم گرداند.

دوره های مزرعه ای که پرچینش را با او کشیده بود، نگاهش را دزدید. بالاو پایین خط روی پرچین را گرفت تا

رسید به همان درختچه ای که باور نداشت سبز شود اما او می گفت که چنان درختی بشود که تا نداشتنه باشد و همان درختچه ای که امیدی به آن نداشت، دست و دلبازانه آنچنان شاخ و بال گسترده بود و بار میداد که هر رهگذری از گردوهایش یک بغل جمع می کرد و می رفت.

سگ خسیس اش، چولی^۱، هم یک پای ثابت این درخت شده بود که پارس کنان با همه سر جنگ داشت و هر که نزدیک آن اگر می ایستاد و دستی دراز می کرد، ول کن ماجرا نبود. تو گویی پاس داری. از آن درخت خواست. آخرین نفس نسل اندر نسل سگ بود که می بایست به غریزه قلمرویی که وطن کرده بود، پایدارانه پاس بدارد.

چولی، سگ بازمانده از توله ای چند روزه بود که پدر بزرگش، کاسه گول جیرده^۲، آن را از دلاور، دوست همه ی سالهای زندگی اش در جورده^۳، گرفته بود و او را مثل یک اسباب بازی که در بغلش خواب رفته بود، به خانه آورد و پیش از اینکه نفس آخر را بکشد، همان سگ خبرش را با واغ و اغهای بی موقعش به همه هشدار داد و توله هایش تا این سال پیرانه سری. همه ی خانوار، خانه و باغ و راغ را نگهبانی داده بودند.

تکه چوبی بر می دارد. گل تا ساق پایش رسیده را که چکمه گالشی زمستانش را تمامن گرفته بود، پاک کرد. هابی کرد و چشم چرخاند و خیال پا به گریزش را بر گستره مقابلش رماند. انگار همین دیروز بود که پای همان درخت، پرچین نیمه تمام را به حال خودش وا گذاشته بود و دست در دست او، دلچسبی اولین فرزندشان را با نوازشهای دلبرانه می چشید. آهی کشید و نگاهش تا عمق سبزی بی مرز باغ پر کشید.

chooli^۱ چولی نام گیلکی پرنده چکاوک است
کاس در گیلکی به چشم زاغ می گویند. کاسه گول = کاسه خوب ،

مصدق همان گل پسر

جور و جیر در گیلکی به معنی بالا و پایین است، جور ده ، جیرده = ده

Jor/Jir بالا، ده پایین

کشکرت^۴ گویی از چیزی گریخته باشد، روی شاخه درخت چنانکه درخت را بلرزاند، نشست. برگی پیچ و تاب خوران پیش پای او بزمین افتاد. سرچرخاند و به برگ خیره شد. حسی میان دلتنگی و افسوس، تمام جانش را گرفته بود. و بی آنکه به چرایی اش فکر کند، گُر گرفت. هر لحظه چیزی درونش زبانه می کشید. وقتی می رسید به اینکه چه جانی کند تا به اینجا رسانده بود، پوزخندی می زد و می گفت:

- *خاب اسا ایتا جاکشام نیافی که بایه تره ایتا تره یام انهمه سالان کی جان بکندی، خوردا کونه!*

(خوب حالا یک جاکش هم پیدا نمی کنی که بیاید برای اینهمه سالهایی که جان کندی، تره هم، خورد کند!)

خم شد و سنگ زیر پایش را که داشت با آن ور می رفت، برداشت. میان دستانش گرفت. مشت کرد. چنان فشرد که از سختی سنگ، انگشتانش تیر کشیدند. تنهایی یک دنیا در خودش دید. چنان او را در خود می فشرد که به سختی سنگ حسرت می خورد که دیگر در تن و جانش نیست تا تنگش را با روزگاری که در آن بود، خورد کند.

بالای سرش به شاخه ای که کشکرت نشسته بود، نگاه کرد. بی آنکه حرکتی به نشانه ی اینکه بخواهد سنگ را بسوی کشکرت پرتاب کند، از پرواز کشکرت وا ماند که چنان بشتاب از آنجا دور شد. با خود گفت:

- *سنگه جا بترسه یا می فکره جا!؟ می فکره جا*
سنگ زودتر بفامسته!

(از سنگ ترسید یا از فکرم؟! فکرم را زودتر فهمید تا سنگ را!)

و تکرار کرد:

- *نانستن... نانسندن... نانسندن... ایتا گوزام امی سر بدر نیشه انهمه سالای پسی بازین بیدین چی من مرا قوربانیم!*

^۴ به زاغی در گیلکی کشکرت می گویند
kashkarat

(ندانستن...ندانستن...ندانستن..گوزی هم سرمان نمی شود پس از اینهمه سال بعد ببین چه " از خودمان ممنونیم!)

پوزخندی زد. نگاهش را در همان راستای تا درخت گردو، راند و رسید به همان پرچین که با او اولین فرزندش را انتظار می کشید. هر وقت گله می کرد، پدر مقابلش چشمانش نقش می بست با آن ستبری پهلوان بی رقیب دنیای کودکی اش که حرف پدربزرگش را با چهره گشاده و شاد تکرار می کرد :

- **خوشبختی یک خط است، نقطه نیست!**

و این ورد زبانش بود وقتی می دید که هر نابسامانی ای را با چنان روحیه و امیدوار سر می آورد. و خود وا می ماند از تب و تابش که تا مشککش را حل نکرده بود، آرام و قرار نداشت، جوری که دنیا برایش به آخر رسیده باشد. گوشه پرچین ایستاد. همانجایی که درختچه را با او کاشته بود. راسته ی پرچین را با نگاهش دنبال کرد. مثل یک مار، دراز دراز کشیده شده بود تا آنجاییکه دیگر مثل نقطه ای می شد و به زمین همسایه اش میراب خان می رسید. میراب خان می گفت که همه این آبادی ارث مادری اش بود که پدرش از دست پدرزن خودش کش رفته بود و شده بود خان.

اسم خودش هم میربالا بود اما بزرگ که شد اینقدر که به لایروبی رودخانه و آب و آبیاری و آب رساندن به آب آبادی می رسید، اسمش شده بود **میراب** که بعد از مرگ پدرش، خان هم به اسمش افزوده شده بود و همه میراب خان صدایش می کردند. میراب خان، همسایه بی آزارش بود و همیشه روزگار هم بدادش رسیده بود.

پای پرچین دستی به درخت گردو کشیدو سرتاپای آن را ورنانداز کرد. بیاد آورد روزی که به **جُورده** رفته بودند تا

° برگردان یک شعر کوتاه هلندیست

پدرش را خواستگاری کنند. پدرش، **والای^۱ خان جبردهی** که پبله آقایش می گفت، همیشه دلش می خواست تا زنده است پسرش، **شورم^۲**، را داماد کند و سر زندگی اش بداردش. او هم وقتی عاشق **تلایه^۳** شده بود، بهانه ی خوبی دست پدرش داد تا هرچه زودتر کار را یکسره کند و زن بگیرد.

مادرش که همه دنیایش را در او، یک دانه پسرش، خلاصه کرده بود، سراز پا نمی شناخت. روز خواستگاری هم، بزرگترین تشت مسی ای را که از خانه ی پدری با خود آورده بود، خوانچه ی بزرگی ترتیب داده بود. تشت مسی ای که بارها برای شورم تعریف کرده بود که روی همان تشت حمامش می کرده حتی روی همان تشت نشانده بودندش و او را ختنه کرده بودند.

اما شورم بهترین خاطره اش از تشت مسی. مادرش، حلوایی بود که مادرش همه ی سال در آن تشت درست می کرد و وقت کوبیدن سنگ روی حلوا که سفت و پهن شود؛ دهن شورم آب می افتاد و مادرش همیشه می گفت باید بچشی چون برای پسر بچه خوب نیست که از چیزی دهندش آب بیافتد و نجشد.

هرکسی را هم که می شناخت، دعوت کرده بود تا برای خواستگاری همراهش باشند از عمه و خاله و دایی و دوست و آشنا بگیر تا حتی **مشته خالای** را که یار خانه داری و کارهای خانه و زمین بود، خبر کرده بود. یک لشکر ترتیب داده بود و دنبال پدر برای خواستگاری راه افتاده بود.

باریکه راه ده را قطار شده بودند جوری که موتور سیکلت "چوپا" با آن سر و صدای روسی اش که دل آبادی را خالی می کرد، مجبور می شد در یک کنار، زورکی

^۱Valai والای در گیلکی به معنی حرکت، جنبش، تلاطم است
^۲shooram شورم در گیلکی به معنی مه است
^۳تلایه در گیلکی به معنی سپیدی بامداد و نور بامدادی خورشید است
talaye

بایستد تا قطار خواستگاران به جلوداری مادر بتوانند رد بشوند. پدرش هم به ارسو^۱، مادر شورم می گفت:

- تو پاک ده ایئا ایلجار^۱ راه تاوه دایی
(تو هم یک گروه کمک رسانی راه انداخته ای)

ارسوچادر به کمر بسته بود و به همه چیز توجه داشت تا مرتب و دلخواهش بماند. پدر چوپوقش را راه به راه چاق می کرد و کیسه چرمی توتونش را در جیب گشاد جلیقه ی پشت ساتن دار خود، گذاشته بود جوری که لبه آویزان آن از جیب جلیقه به بیرون کج می شد و دم به ساعت مجبورش می کرد دستی به آن بزند تا اطمینان داشته باشد که نیافتاده است.

هر وقت که چوپوقش را چاق می کرد و توتون در آن می گذاشت با خود زمزمه می کرد که باید بیدار گیلیار گورابسری برود و توتون سالانه اش را بگیرد.

موتا^۱ جوربیجاکولی هم که دکتر محله اش می دانستند اما در جمع هایی که نبود، او را "دکتر پامودور"^۲ می گفتند، کنارش زینت صف مردانه شده بود و شانه به شانه ی پدر گام بر می داشت و هی هی ای می کرد.

وقتی می گفت:

- شورم جان پور ده نمانسته که مردای بییی!
(شورم جان زیاد نمانده که مرد بشوی!)

خنده ی معنی دارش را به رخ پدر می کشید و پدر هم طبق عادت همیشگی اش، سرفه ای می کرد که از شوخی دست بردارد. همیشه همینجور بود. هر وقت که چیزی دل بخواهش نبود، سینه صاف می کرد و سرفه ای هم چاشنی

^۱ ارسو = اشک، زلالی

^۱ iljar به گروه مردم کمک رسان می گویند به یاری همسایه شان می شناوند موتا، نام یکی از شاهان باستانی است^۱

^۲ آ - پامودور در زبان گیلکی به گوجه فرنگی می گویند

اش که هیبت خاصی برای همه داشت. موتا جوربیجارکولی هم دمش را جمع می کرد و دست از سر به سر گذاشتن شورم بر می داشت.

تلایه دختر زیبای جور ده بود. جور دهی ها همه با هم قوم و خویش بودند. یعنی این جور به نظر همه می آمد. هیچ خانی نتوانسته بود حتی یک جریب بیجار در جور ده را بالا بکشد. پیشترها دعوایشان زیانزد منطقه بود. گاه مردم "واکف"^{۱۳} دهی ها" هم می گفتندشان. تنها دهی که ژاندارمها جرات نداشتند وارد شوند همان جورده بود مگر اینکه برای سورچرانی آن هم اگر دوستی ای با یکی از اهالی جورده می داشتند.

ایاز^{۱۴} جوردهی، پدر تلایه مردی چهارشانه، قد بلند با موهای جو گندمی بود که سیبیل پر پشتش به هیبت گیرایش می افزود. او تنها کسی در جورده و حتی جیر ده بود که در خانه اش کتابخانه ای داشت و اهل کتاب بود.

بیشتر بچه های جورده از کتابهای ایاز خان، پدر تلایه، خیلی چیزها یاد گرفته بودند. داستانهایی که خوانده بودند برای هم تعریف می کردند و همیشه در جمعشان یک بحثی جریان داشت. یکی از بوف کور تعریف می کرد آن دیگری از دون کیشوت، یکی از بینوایان و دیگری از وغ وغ صاحب تعریف می کرد و یکی از برادران کارامازوف می گفت و دیگری از خاطرات طالبوف. بوف کور را هم اولبار ایاز خان بود که به جورده آورده بود.

مادرش هم شیفته ی شعر قره العین و پروین اعتصامی بود، اگر چه دوبیتی های باباطاهر را بیشتر زمزمه می کرد اما پدر لکش می گرفت که اینهمه گیلکی را ول کرده و باباطاهر عریان را گرفته است.

واکف در گیلکی مترادف همان گیر دادن فارسیست. واکف در دستور زبان گیلکی قید است

^{۱۳} برای بیان فعل گیر دادن یا واکف داشتن! بکار می رود

^{۱۴} - ایاز به معنی زاله، شبنم است

تنها کتابی که والای خان، پدر شورم، از آن خوشش می آمد همان شاهنامه بود اما داستان امیر ارسلان نامدار^{۱۵} را همیشه مادرش نشان می کرد که پدر از آن خوش بحالش می شده است و شاهنامه هم نه به امیر ارسلان نامدار ربطی داشت و نه هیچ ربطی به خوش بحالی پدر!

پدر، عشق و عاشقی امیر ارسلان را می ستود. ولی دوست تر داشت که اصل و نسب امیر ارسلان را از شاهنامه بداند و فردوسی را هم می گفت مثل او فکر می کرده که مادرش از این حرف پدر هیچوقت نشده بود که نخندد و دلبرانه تر نگاهش نکند با همان حال و هوایی که هر چه پدر می گفت به دلش می نشست و خوب بود.

ارسو، مادر شورم، روزی که والای خان را اول بار دیده بود یکی از شیرین ترین روزهای زندگی خودش می دانست. می گفت که نوروزبل^{۱۶} بود که پدر را گرد آتش دیده بود میان جوانانی که پایکوبان آواز می خواندند.

چشمشان که به هم افتاد بی اختیار بطرف هم رفتند و وقتی به همدیگر رسیدند چنان هول شده بودند که نتوانستند چیزی بگویند و مادر از شرم سرخ شده سر برگرداند و با خنده شیطنتباری از پدر دور شد. همان شب، همه فهمیدند که ارسو و والای خان، از هم خوششان آمده است.

ماجرای خواستگاری و به هم رسیدن پدر و مادر شورم نیز داستان همیشگی شبهای کسل کننده ی زمستانی بود

۱۵- امیر ارسلان نامدار یکی از مشهورترین داستانهای عامیانه به زبان فارسی است. این داستان را میرزا محمد علی نقیب الممالک، داستانگوی ناصرالدین شاه قاجار برای وی می گفت و در این هنگام فخرالدوله، دختر ناصرالدین شاه پشت در نیمه باز اتاق خواجه سرایان می نشست و داستانها را با دقت مکتوب می کرد و برای آن نقاشی می کشید. داستان امیر ارسلان اینگونه جا مانده است. داستان نویس مشهور ژاپنی، یوشیکی تاناکا، در سال ۱۹۸۶، این کتاب را به ژاپنی بازنویسی کرد که یکی از پر فروش ترین کتابهای ژاپن شد

Arslan senki- 戦記

۱۶- نوروز بل یعنی زبانه ی آتش روز نو یا زبانه ی آتش نوروزیست. بل یا ول به معنی زبانه ی آتش است. نوروز بل، نوروز گیلان و مازندران است و سالشماری آن پیرو سال شمار ساسانی یا ایران قدیم می باشد که همه ساله در میانه مردادماه (تابستان) جشن گرفته می شود و تفاوت نوروز بل در گیلان و مازندران محاسبه آن و تفاوت با تاریخ طبریست.

که دور تنور آتش گرد هم می نشستند و مادر شورم از آن می گفت.

کاسه گول جبردهی، پدربزرگ شورم، پس از اینکه از **شامار جوردهی**، مادربزرگ شورم شنید که پسرش، **والای خان**، پدر شورم، از ارسو، دختر **"گولاز"^{۱۷} جوردهی** خوشش آمده، شال و کلاه کرد و رفت از دخترش برای والای خان، خواستگاری کرد اما گولاز جوردهی، بدلیل اینکه برای دخترش ازدواج را زود می دانست، مایل نبود با ازدواج ارسو، مادر شورم، موافقت کند و همین پایه درگیری کاسه گول جبردهی با گولاز جوردهی شده بود چنانکه در مراسم بزمبران جورده، میانشان چنان درگیری ای شد که پهلوانان جبرده و جورده تا روزهای متوالی بجان هم افتادند و گولاز جوردهی پدر ارسو، دستش شکست و ماهها نتوانست از خانه خارج شود.

کاسه گول که سر و صورتش زخمی و خونریزان بود، تا مدتها از انظار دوری می جست و حتی به قهوه خانه ده که پاتوق سالهایش بود، نرفت. تا وقتی که ارسو در نورزبل سال پسین از خانه خارج شد و با والای خان از جورده فرار کرد.

قرارها و دیدنهای دزدانه ی ارسو و والای خان پیش از فرار، یکی از پرهیجان ترین داستانهای مادر بود که هر گاه شروع می شد، پدر با حرارت بی مانندی وسط حرف ارسو می افتاد و آن را با جزئیات بیشتری می گفت. جوری که میانشان همیشه حرف زدنهای دو نفره و خط و نشان آوردن از ماجراهایشان بود که کدامشان درست تر بیاد داشته اند.

ارسو هر وقت یاد لحظه ای می افتاد که آخرین بار اسبش، بادپا، را سوار شده بود، حسرت غریبی را می شد در تمام نگاهش دید. از فرارش می گفت که چگونه سحرگاه

^{۱۷}- گولاز در گیلکی به معنی نازیدن، افتخار، غرور و مباحثات است

روزی که بدور از چشم همه سوار بر اسب از جورده گریخته بود و تا جبر ده یک نفس تاخت زده بود. گفتنش همراه با غرور دلنشینی بود که در صدایش موج می زد. همیشه هم آهی می کشید و می گفت دشوارترین انتخابی بود که باید تصمیم می گرفت یا بماند و دق کند یا اینکه بال کشان بگریزد و آشیانه ی تازه ای با والای خان بنا نهد.

هر وقت هم که از تصمیمش به فرار می گفت، والای خان با شور بی مانندی وسط حرفش می افتاد و شهادت ارسو را می ستود. می گفت احساس کرده بود که تمام دنیا را فتح کرده است وقتی ارسو با اسب در حیاط خانه شان ایستاده بود و او را صدا می زد.

والای خان مانند ببری که از آشیانه اش خیز بردارد، از بالای تالار، ارسو را می ستود. همیشه هم، صحبت های ارسو به اینجا می رسید که هیچ راهی نداشت جز اینکه با والای خان فرار کند و همین کار را هم کردند و از آبادی خود گریختند و به شهر رفتند.

گفتن خاطرات ارسو، گرمی بخش شبها و روزهای بیکار و بی برنامه زمستانی بود که کنار تنور، هیزمها را به رقص خیره کننده آتش می نشاند و تعریف می کرد. آنقدر گفته بود که گاه می شد یادش انداخت قسمتی را که اگر جا انداخته باشد.

در یکی از همان شبهای خاموش و بی برنامه ی زمستانی که برف تا پاگرد پله نشسته بود همه جا را سفیدپوش کرده بود، از خاطرات فرارش رسیده بود به اینکه چه بر سرشان آمد. می گفت که هنوز چند ماهی از فرارشان نگذشته بود که کاسه گول جیردهی در سفر تابستانی گالشها، میانه جنگل در سایه سار درخت راش لم داده بود که مورد حمله خرس قرار گرفت و تا به درمانگاه پایین کوه برسانندش، تمام کرد. کار از کار گذشته بود و کاسه گول پر کشیده بود.

خبرش را **موتا** جوربیجارکولی به ارسو داده بود وقتی که بطور اتفاقی ارسو را دیده بود و ماجرا را با آب و تاب برایش تعریف کرده بود.

شب هنگام که در اتاق کرایه ای شان در روشنای نور فانوس شام می خوردند، والای خان در یافت که ارسو چیزی آزارش می دهد. هرچه منتظر ماند که برایش بگوید چه شده است، دید که ارسو در غم سنگینی چهره در هم فروبرده و سر پایین انداخته با لقمه ای نان، ور می رفت. دست بر شانه اش گذاشت و پرسید چه شده است، ارسو چنان هق هقی کرد که گویی از گریه های دردآلود ارسو کارد در دل والای خان فرو کرده اند. در آغوشش گرفت و پرسید:

- چی بوبو؟

(چه شده ؟)

ارسو با لکنت گفت:

- آ... آق... آق... آج... ان... آقا جان

هق هق گریه امانش نداد تا آخر همه ی آنچه که **موتا جوربیجارکولی** برایش گفته بود، بگوید. والای خان هم هر چه می کوشید نمی توانست آرامش کند. دلداریها و نوازشهای والای خان، که ارسو را به سکوت و آرام شدن فرامی خواند، او را در کنار سفره ی شام به خواب برد و وقتی بخودش آمده بود که والای خان هم سرش به رف برجسته ی دیوار کوتاه اتاق چسبانده بود و خواب هفت پادشاه را می دید.

بامداد هنوز خورشید پَرگیسوانش را از پنجره کوچک اتاق به داخل نیافشانده بود که ارسو بلند شد. نگاهی به والای خان انداخت. حیفش آمد که از خواب عمیقی که رفته بود، بیدارش کند. بی سر و صدا بلند شد و سفره شام نیمه خورده شان را جمع کرد.

سرو صورتش را شست و داشت موهای پریشانش را شانه می کشید که والای خان رو برگرداند و طاقباز دست زیر

سر نگاهش کرد. مست نگاه ارسو بود که چهره ی اندوهبار و در فکر فرورفته ی ارسو به شگفتی اش انداخت که هنوز داستان دیشبش تمام نشده و یادش آمد که چه بر ارسو گذشت. تا بخواید حرفی بزنند، ارسو گفت:

- *واستی بیشیم.*

(باید برویم)

- *کویا بیشیم / وقته صبح!؟*

(کجا برویم این وقت صبح!؟)

- *جیر ده، ده!*

(جبرده دیگه!)

- *جبرده چی ره؟ مگه مرگ بزه داره امه را!؟*

(جبرده برای چه؟ مگر مرگمان زده!؟)

ارسو یادش آمد که هنوز همه چیز را برای والای خان نگفته است. فکر کرد که بگذارد تا سر و صورتش را بشوید و لباس بپوشد و بین راه همه ی آنچه را که موتا جوربیجارکولی گفته بود برایش تعریف کند. با این فکر به والای گفت:

- *چی ره یا تره بازین گمه. الان واستی راه دکفیم.*

والای جان ویریز ایچی بوخور بیشیم.

(چرا را بعد برایت خواهم گفت. فعلن باید راه بیافتم.)

والای جان بلند شو چیزی بخور برویم.)

والای خان با آن جدیتی که در ارسو دیده بود و سابقه هم نداشت که چنان ببیندش، بی هیچ اعراضی بلند شد و آماده ی سفر شد. با هم که راه افتادند والای خان گفت:

- *ترا یادا شو داره کی جبرده نتانیم بیشیم؟*

(یادت رفته است که نمی توانیم به جبرده برویم؟)

ارسو با شگفتی گفت:

- مره چوتو تانه یادا شه آخه والای جان! خوبام مرا
یاده ولی هیچ کاری نتانیم بوکنیم جوز اینکی بیشیم جبرده
تی مار دس تنهایه اما واستی خودمانا فارسانیم.
(آخر چطور می تواند یادم برود والای جان! خوب هم
یادم هست ولی هیچ کاری نمی توانیم بکنیم جز اینکه به
جیر ده برویم بداد مادرت برسیم که دست تنهاست و باید
خودمان را برسانیم)
والای خان با پوز خند زورکی ای گفت:
- می مارو دس تنایی!؟
(مادر من و دست تنهایی!؟)

ارسو همه توانش را جمع کرد بگونه ای که بخواهد حرف
آخر را همان اول بزند، گفت:
- آقا جان ده نه سا والای جان. آقاجان پر بکشه جه
امه میان بوشو داره.
(آقا جان دیگر نیست والای جان. آقاجان از میان ما
پرکشید و رفت)

والای خان خشکش زد. بی هیچ حرکتی ایستاد و به ارسو
چشم دوخت. چنان وا رفته بود که انگار با همه حس و
هوش و توانش می خواست از ارسو بخواهد که نگوید
آنچه را که فهمیده است. ارسو هم دریافته بود که والای
خان چه می کشد و برایش بسیار شکننده است اگر همه را
بگوید اما در یک لحظه ی چشم برهم نهاندی با خود فکر
کرد که سرانجام باید بگوید او حق دارد بداند و باید هم
بداند که چه بر سر آقاجان آمده است. دستان والای خان را
میان دستان خود گرفت و با نگاه مهربانی نوازشش داد و
گفت:

- والای جان، آقاجانا جنگله مئن اینا خرس
فوتورکست. تا آقاجانا باورید در مانگاه تماما کوده.
(یک خرس به آقاجان در میان جنگل حمله کرد والای
جان. تا آقاجان را به در مانگاه برسانند تمام کرد.)

والای خان ته دلش خالی شده بود اگر چه می دانست که ارسو پدرش، کاسه گول، را می گوید اما باز دلش نمی خواست باور کند. با صدایی که انگار از ته چاه بیاید، پرسید:

- کویتا آقاجانا گی؟!
(کدام آقاجان را می گویی!؟)

با تعجبی که دلسوزی و نازمهربانانه ای از آن می بارید، گفت:

- می پئر کی جنگل نیشه!
(پدر من که جنگل نمی رود!)

والای خان از تردیدی که نشان داد پشیمان شد. حس خوبی نداشت. جوری که بخواهد خود را سرزنش کند، با خود گفت:

- چه توفیر کونه کی کویتا آقاجانا بگه؟! بازام من تانم تاب باورم. ارسو کی ده هیچی!
(چه فرق می کند که کدام آقاجان را بگوید! باز من می توانم تاب بیاورم! ارسو که دیگر هیچ)

هنوز وقت نهار نرسیده بود که به جیرده رسیدند. بیشتر اهل آبادی در خانه یا سر زمینشان بودند. از دور سگ همیشه با وفای نگهبان از دور پارس کنان که شادی در آن موج می زد بطرف ارسو و والای خان تاخت زد. مادر والای خان، شامار^{۱۸} جوردهی، که دیگر دهی شناخته می شد، از روی پاشوران کنار دیواره ی گردچاه بلند شد و چادری که دور کمرش بسته بود، باز کرد اما تا بخواهد آن را جابجا کند چشمش به والای خان و ارسو

۱۸- شامار = مادرملکه

افتاد، اشکریزان دستانش را بسویشان گشود و بطرفشان گام برداشت.

شامار نتوانست گریه اش را نگهدارد. والای خان با همه ی تلاشی که کرده بود تا جلوی اشکش را بگیرد، نتوانست. بسوی مادرش، شامار، دوید. در آغوشش گرفت. شامار سر بر سینه والای خان گذاشت و زارزار گریه کرد.

آموج^{۱۹}، سگ والای خان از شادی سر از پا نمی شناخت و دورشان چرخ می زد و دم می جنباند. ارسو بچه ی همراه را زمین گذاشت و هر دونفرشان را در برگرفت. سه نفر در آغوش هم گریستند. میان گریه گاه گاه شامار، تنها پسر دردانه اش را بو می کشید و میان گریه می گفت:

- چره بوشویی.... چره بوشویی اخه!؟ کی یارستی تی اینتا سر مویا کما کونه! چره بوشویی چره!

(چرا رفتی چرا رفتی، آخر چه کسی جرات می کرد یک مو سرت کم کند! چرا رفتی چرا!)

لحظات اندوهبار در عین حال شادی بخشی برای شامار، مادر والای خان، بود و ارسو هم ته دلش شادی آمیخته به یک اضطراب کمرشکن داشت. والای خان هر دو نفرشان را در بغل گرفت و گفت:

- هرچی بویو بویوسته. هرچی بوکونیم نتانیم واگردانیم. من ایسام ده جه ایا تکان نوخورم.

(هرچی شده شده. هرکاری بکنیم نمی توانیم برگردانیم. من هستم دیگر از اینجا تکان نمی خورم)

شامار دستان ارسو را گرفت و بطرف ایوان رفت. والای خان از چاه آب کشید و در حوضچه ی کنار چاه دست و صورتش را شست. کفش از پا در آورد و لنگه های شلوارش را تا زانو بالا زد و در آب سر حوضچه فرو برد

^{۱۹}- اموج به گلیکی از آموختن است یعنی یادگیر

و بر لبه حوضچه نشست. دورهای زمین سینه گشاده را چشم دوخت تا چشم کار می کرد زمینشان مرز می کشید. رو برگرداند چیزی بگوید، اما دید که ارسو با مادرش خلوت کرده است.

ارسو از شامار بانو پرسید:

- جورده جا چی خبر داری مارجان؟

(از جورده چه خبر داری مادر جان؟)

شامار آهی کشید و موهایش را از روی صورتش فوت کرد و گفت:

- شیمی بوشو پسی، کاسه گول فکر کودی که جورده ایسادی، تی پئرام فکر کودی که شوما جیره ایسادی. هاتو همش داوا بو تا اینکی پالوان کیاسری کاسه گوله مرایو تی پئره مرا گب بزه یو خبر دییچسته کی شوما نه جیر ده ایسادی نه جور ده بلکی شهر بوشوداریدی. بازین ده هر کی خو کلا کاشتان دوبو

(پس از رفتن شما؛ کاسه گول فکر می کرد که جورده هستی و پدرت هم فکر می کرد جیر ده هستی. همینطور دعوا بود تا اینکه پهلوان کیاسری با کاسه گول و پدر تو صحبت کرد و خبر هم پیچید که شما نه جیر ده و نه جور ده هستی بلکه به شهر رفته اید. سپس هر کسی سر به کار خودش داشت.)

ارسو بی تابانه با اندوه پرسید:

- می ماره جا چی خبر داری می دیل هاچین بیرون

آمون دره نانی چقدر تاسیانه مره جه روزی که بوشوم

(از مادرم چه خبر داری دل به دلم نیست نمی دانی چقدر دلنتگی دارم از روزی که رفتم.)

هنوز حرف از دهان شامار بیرون نیامد که والای خان گفت:

- واستی بیشیم آقاجانه خاکه سر

(باید سر خاک آقاجان برویم)

با این حرف انگار که آتشی به پا کرده باشد، شامار دو پا بلند شد و گفت:

- *اینا پیچه بدا بیدینم چی به چی ایسه! ترا یاداشو مگه!؟* واستی بیدینیم جورده چی خبر آیه. هاتو نتانیم کی... (کمی صبر کن ببینم چه به چه است. یادت رفت مگر!؟ باید ببینیم از جورده چه خبر می رسد. همینطور که...)

والای خان با حالتی که تحکم خاصی در صدایش بود، گفت:

- *ها ایمره شیمی می پئره خاکه شر. مگه هانام واستی کسی رافا به سیم!؟* (همین امروز سر خاکه پدرم می رویم مگر برای همین هم باید منتظر کسی باشیم!؟)

ارسو با شنیدن این حرف چهره اش از آن حالت سردرگمی و چه کنم کردنهایش بدر آمد. انگار که از دهان او گفته باشد، رو کرد به شامار و تا خواست چیزی بگوید، شامار گفت:

- *می دیل هیزارجا نا زای جان، هرچی شوما بیگید منام شیمی مرا آیم.* (دلم هزار راه می رود بچه جان. هرچه شما بگویید من هم با شما می آیم.)

والای خان باسطلی آب کنارشان آمد. رو کرد به ارسو که به سر و صورتش آب بزند.

به مادرش گفت چیزی بخورند و سر خاک پدرش بروند. تا آماده شدن ارسو و شامار، از درازای ایوان گذشت و روی

اولین پله ی تالر^{۲۰} پایش را نگذاشته بود که شامار صدایش کرد.

والای خان رو برگرداند اما شامار چیزی نگفت و با سر اشاره کرد که همه چیز سرجایش در صندوق کنار رختخوابهاست. والای خان لیخندی زد و به ارسو نگاه کرد. ارسو سر برگرداند و نگران بود اما چیزی نگفت.

والای خان از صندوق چوبی لباسهایش، چاقوی شکاری اش را برای کار در جنگل از راسته ی چاقوسازان شهر خریده بود، در آورد و لای جورابش جا داد. لباسش را مرتب کرد و از تالر پایین آمد. ارسو و شامار از اتاق بیرون آمدند. سه نفری راه افتادند.

در طول مسیر تا به گورستان جبرده برسند، مردم با نگاههای اندوهگین اما آمیخته به نوعی شادی رضایت بخش از دیدن والای خان و ارسو، با آنها برخورد می کردند.

به گورستان رسیدند. مردم اندکی از اهالی جبرده در گورستان، هریک سر گور کسی از کسانش ایستاده بود. والای خان دنبال مادر را گرفت تا گور پدرش کاسه گول را بیابد. چند دقیقه ای نگذشت که شامار روی گوری خم شد و گریه و اشک امانش نداد. ارسو اشک ریزان در آغوشش گرفت. والای خان زانو زد و اندوهی در دلش لانه کرده بود که امانش نمی داد. یک لحظه احساس کرد چقدر فرو ریخته است. تا کنون حس از دست دادن پدر را آنچنان احساس نکرده بود. تنهایی غم انگیزی در تمام جانش دوید. ارسو کنارش آمد. دست در دستانش گذاشت و با او به گور کاسه گول خیره ماند. هر از گاهی اشک از چشمانش می زدود و باز با والای خان همنوایی می کرد. زمزمه ای از شامار بگوش می رسید که مفهوم نبود اما آوای اندوهگینی از آن حس می شد. والای خان خم شد

^{۲۰} - تالر بخشی از ایوان خانه های گیلان است که در سطح بالاتر از ایوان و برای نشستن در تابستانها بویژه پذیرایی مهمانان از آن استفاده می کنند. چیزی شبیه بالکن

مادرش را در آغوش بگیرد که صدای زمخت و ناخوشایندی بگوش رسید. ارسو سر برگرداند و با دست به پهلوی والای خان زد. والای خان مانند فنری که جمع کرده باشند و ناگه رها کنند از جا خیز برداشت. بطرف صدا سر گرداند. پهلوان جوردهی را دید که گردن کشانه بطرفش می آمد. رو کرد به ارسو که کنار مادرش بماند و گفت:

- *هائیا به سید کاری نوکونید. هرچی ببه کاری نارید.*

(همینجا بایستید و کاری نکنید. هرچه که پیش آید کاری نداشته باشید.)

از کنار ارسو یک قدم بر نداشته بود که پسر بزرگ پهلوان جوردهی تکه چوب کلفتی را در دست چرخاند و بطرف والای خان دوید هنوز چوب در بالای سر او تاب می خورد که با مشت‌های والای خان نقش زمین شد.

پهلوان جوردهی دیوانه وار به او یورش برد اما والای خان با جاخالی دادن لنگ پایش را چنان کشید که پهلوان جوردهی سکندری رفت ولی توانست با جست و خیز تعادلش را حفظ کند. برگشت و دست در یقه والای خان برد و با دست دیگر مثنی حواله ی صورتش که والای خان پهلوان جوردهی را از زمین بلند کرد و بالای سر برد. همچنان که بالای سرش نگهش داشته بود داد زد:

- *آخه به شوما چی اتو شیرابودی؟! ایئا موشکله خانوادگی یه! دخالت نکونید به هیشکی ربط ناره. دخالت بوکونید همه تانا کوشم!*

(آخر به شما چه که این جور شیر شده اید؟! یک مشکل خانوادگیست! دخالت نکنید به هیچ کس مربوط نیست. دخالت کنید همه ی شما را می کشم!)

پهلوان جوردهی را طوری پایین آورد که بتواند بایستد. رنگ از چهره ی پهلوان جوردهی پریده بود. مردمی که

در گورستان بودند سر رسیدند و پهلوان جوردهی و پسرش را دور کردند.

شامار رنگ پریده و اشک الود پسرش را بطرف خود کشید و به خاک پدرش قسم داد که دست از دعوا بکشد. والای خان نگاهی به مادرش کرد انگار تمام اندوه دنیا را در چشمانش جمع کرده بودند. بیم اینکه بلایی سر مادرش و ارسو بیاید، آرام گرفت و به آنها اطمینان داد که کاری نکند.

سکوت گورستان در یک لحظه چنان بهم خورده بود که هر کسی در آنجا از یاد برده بود که در گورستان هستند. آرام آرام اضطراب و فریادها جایش را به سکوت گورستان داد. ارسو همراه با شامار بلند شدند و بیقرار راه افتادند تا هرچه زودتر به خانه برگردند.

خبر ها دهان به دهان گشت و به گوش گولاز جوردهی پدر ارسو رسید. مادر ارسو، گلنسا بانو تنور را از هیزم پر کرده بود و به تراشه ی چوبی که برای گیراندن هیزمها در دست داشت خیره شده بود. گولاز، پدر ارسو به او نزدیک شد. تا بخواهد حرفی بزند، گلنسا بانو گفت:

- می دلیل می زاکه ره پیر زئن دره چره اینتا کار نوکونی می زاکا ببینیم

(دلم برای بچه ام پر می کشد چرا کاری نمی کنی که بچه ام را ببینم)

سرخم کرد تا هیزم را بگیراند با اندوه تلمبار شده در دلش به آهی فریاد کرد و گفت:

- هرچی فکر کنم هیجا نرسم. اتو کی نشا قایما بون. دوزی نوکوده می زای کی والای خاننا دوست داشتی بوشو اونته مرا اسایام کی ده هونه مرا زندگی کودان دره. چه تانیم عوضا کونیم؟! هیچی! یا بوشو می زاکا باور یا کی من شم می زاکه دونبال!

(هرچه فکر می کنم به جایی نمی رسم. اینطور که نمی شود مخفی شد. بچه ام دزدی نکرده که. والای خان را دوست داشت با او هست و با او هم زندگی می کند. چه را می توانیم عوض کنیم؟! هیچ! یا برو بچه ام را بیاور یا که من می روم دنبال بچه ام.)

گولاز خشم و اندوهش را یکجا جمع کرد و خواست داد بزند اما دلش نیامد که گلنسابانو را در شرایطی که هست، بیشتر برنجاند، با صدایی که از ته چاه در بیاید، گفت:
- *هاتو تره بی نوخون ارده سابستاندری. واستی ایتا را بیافیم کی بتانیم مردومه دانا دودیم یا نه!؟*
(همینطور برای خودت می بری و می دوزی. باید راهی بیایم که بتوانم دهن مردم را ببندم یا نه!؟

گلنسابانو نتوانست اشکش را پنهان کند، بحالت نیم خیز ایستاد و با گریه غم انگیزی که نفرت و مهربانی را با هم داشت، گفت:

- *مردوما چیکار داریم. هرکاری بوکونی مردومه دانا نتانی دودی. هایچن انه اونه گوزه گبانا نوا گوش دان. من می زاکا خوابم. هرچی کی خایه بیه بیه!*
(با مردم چه کار داریم. هر کاری بکنی دهن مردم را نمی توانی ببندی. بیهوده چرت و پرت های این و آن را گوش نکن. من بچه ام را می خواهم. هر چه می خواهد بشود، بشود!)

گولاز گوشه ی تنور نشست. گلنسابانو هیزمها را گیراند و به شعله های آتش خیره شد. فاصله تنور با جاییکه می شد نشست بخشی برجسته داشت و دیواره ی تنور با گل رس آمیخته به ساقه ی برنج خرد شده صاف و مرتب کرده بودند. بالای تنور طاقچه مانندی درست کرده بودند که از کبریت و فانوس بگیر تا جعبه های چای و قند و شکر گذاشته بودند. کناره ی تنور هم گیره ای بود که هر

ازگاهی گلنسا بانو آتش داخل تنور را جابجا می کرد و دیگ برنج و خورشت را که بر سه پایه ی فلزی قرار داشت می پایید تا جوری دلخواهش بود آماده شود. گولاز گیج و منگ مانده بود که چه بکند. فکرش به هیچ چیز راه نمی داد. دلش بی تاب دیدن ارسو بود اما راهی نمی یافت که بتواند او را به خانه بیاورد.

شب در همان سکوتی سر می کردند که ارسو بامداد پیش از آن از خانه گریخته بود. شب به نیمه رسیده بود و سفره ی شام هنوز جمع نشده بود. گلنسا بانو آشفته تر از آن بود که بتواند به نظم و ترتیب همیشگی اش در خانه برسد. شب و سکوت و خاموش در کنار هم بودند و درونشان آشوبی برپا بود.

در سایه روشن آفتاب بامدادی، در لانه باز شد. مرغ و خروس های خسته از شب طولانی، همراه با جوجه های قد و نیمقد بال کشیدند و دنبال گلنسا بانو که کاسه ی مسی پر از دانه با خود داشت راه افتادند. پیشاپیش خروس جلودار همه ی مرغ و جوجه ها سینه کشید و هیچ یک را برای پیش افتادن راه نمی داد.

گلنسا بانو رفت و رفت و رفت تا رسید به جای هر روزه کنار پرچینی که تا کمر می رسید، ایستاد. مرغ ها و جوجه ها سر و دست می شکستند و از کت و کول همه بالا می رفتند. میدان دار این ازدحام گرسنه، خروس با هیبت ژنرالی با یک لشکر گرسنه که از لانه بدر آمده بودند، دانه ها را با صداهای هشدار دهنده ای که مزاحم دانه چیدنش نشوند، می چید و هر از گاهی سر بلند می کرد به تاب تاج قرمز پهنی که بالای سرش جولان می داد. دانه چیدن جوجه ها و مرغهای حریص وقتی به اوج خود رسیده بود که خروس، شکم سیری از عزا در آورده بود و بالای پرچین رفته و آواز بلندش را سر داده بود.

گولاز جور دهی آفتابه بدست از پشت خانه آمد و در سنفونی بامدادی قدقد و قوقولی قوقو، دست و صورتش را به آب خنکی داد که از سطل بیرون می ریخت و کرده

خاله^{۲۱} را حایل دهانه چاه کرده بود تا اگر خروس پیدایش شد و مرغها را از دانه چیدن باز داشت، حسابش را برسد. گلنسا بانو هنوز در تب و تاب مرغ و خروس و ظرفهای نشسته ی از دیشب بود که گولاز گفت:

- کلا^{۲۲} آتش بوکونم؟
(اجاق کوچک را روشن بکنم؟)

گلنسا بانو تشت کوچک مسی را که خمیر برنج در آن زیر دستمالی پوشیده بود، آورد. گلنسایانو شروع به پختن نان کشتا^{۲۳} کرد. اولین نان که آماده شد در جلوی گولاز گذاشت. جای ریخت. مشغول صبحانه شان بودند و حواسشان به همه جا بود و هیچ جا هم نبود.

گولاز به درخت صنوبری که در مقابل ایوان خانه قد کشیده بود، خیره نگریست جوری که در دریایی از فکر و خیال غرق شده باشد. با خود کلنجار رفت. دلش به اندازه همه ی دلتنگیهای زندگی اش برای ارسو تنگ شده بود. دلتنگی ی کمرشکنی که خشم کوه آواری را در جانش هوار می کرد.

با خودگفت هرچه بادا باد، برود و ارسو را بخانه برگرداند. در همان هنگام خشم گرفت از ارسو که همه اش را وا گذاشت و پشت کرد به همه ی آنچه که می بایست قدر می شناخت اما وقتی نگاهش به گلنسا بانو افتاد که چنان آشفته و اندوهگین به شعله های آتش خیره مانده بود،

-۲۱

کرده خاله در گیلکی به چوب بلندی گفته می شود که kardekhale یک سر آن بشکل عدد هفت است و با آن آب از چاه می کشند

-۲۲

کله، اجاق کوچک گلیست که در شمال ایران از آن مانند تنور kaleh کوچک آشپزی استفاده می کنند

-۲۳

کشتانان یا نان کشتا، خولفانون، نوعی نان محلی گیلان kashta nan است که با آرد برنج پخته می شود انواع مختلف دارد.

چند و چون جدال درونش را به هیچ، باد داد. هر چه مانده بود بیتابی و دل‌تنگی برای دیدن ارسو بود.

ناگهان گلنسا بانو در میان سکوتی که هر دونفرشان از آن بجان آمده بودند، به صدای بلندی گفت:

- آخرش چی و ابوبویی؟! واستی اینفره مرا زندگی بوکودی بی یا نه؟! چی بهتر کسی مرا کی خودش دوست داشتی زندگی کودان دره!

(آخرش چه باید می شد؟! باید با یکی زندگی می کرد یا نه؟! چه بهتر، با کسی که دوست داشت زندگی کند!

گولاز نگاهش کرد. تا خواست چیزی بگوید، پهلوان جور دهی از آنسوی پرچین گولاز را صدا زد. هنوز پاسخی نشنیده بود که والای خان همراه با ارسو، چوبهای بلته^{۲۴} را کنار زدند. نزدیک نشده بودند که گلنسابانو سر و سینه زنان، پا برهنه بطرف ارسو دوید.

گولاز چنان غافلگیر شده بود که هیچ حرکتی نتوانست بکند. بلند شد و پای ستونی کناره ی ایوان سرپا ایستاد. برای اینکه بتواند روی پایش بایستد، به ستون تکیه زد. قلبش بشدت می زد و بزور اشک آمیخته به خشمش را نگه می داشت.

گلنسابانو و ارسو یکدیگر را در آغوش گرفتند. هردو چنان گریه می کردند که شوق دیدارشان بیشتر از آن حس می شد تا اندوه و سرزنش فرار ارسو از خانه. والای خان میان گولاز و ارسو و گلنسا بانو ایستاده بود و از هر حرکت یا حرفی وا مانده بود.

پهلوان جور دهی آنسوی پرچین قادر به هیچ حرفی نبود. **کیاملک**^{۲۵} کیاسری که یکی از معتمدین جوردهی ها و جیر دهی ها بود، سوار بر اسب به پهلوان جوردهی رسید

^{۲۴} Balte

بلته چوبهای افقی درازبست که بر دو پایه ی عمودی قرار می گیرند و دروازه خانه های روستایی در شمال را تشکیل می دهند.

^{۲۵} - کیاملک نام یکی از امرای مقدر اشکور، از روستاهای تاریخی گیلان

و مکث کرد. پس از لحظه ای که خیره به ارسو و گلنسا بانو شگفتزده نگریست، لبخندی زد و از همانجا گولاز را با خوشرویی صدا زد و گفت:

- مهمان نخواستی آقای جوردهی؟
(مهمان نمیخوای آقای جوردهی؟)

گولاز که حاج و واج مانده بود، لحظه ای دنبال کلمه ای می گشت که چیری بگوید. با صدایی که خودش را یافته باشد، گفت:

- بفرما کیاملک خان، شیمی خودتانه خانه یه شوما کی مهمان نیبید. صابخانه ببید.

(بفرما کیاملک خان، خانه خودتان است. شما که مهمان نیستید. صابخانه اید.)

کیاملک کیاسری پرچین را دور زد و از بلته ی باز خانه گذشت و وارد حیاط شد. اسبش را پشت خانه در فاصله ای از طویله به درخت چنار بست و سرفه کنان بطرف گولاز رفت.

ارسو و گلنسا بانو دستی به چشمهانشان کشیدند و با چهره ای شاد و خیس از اشک با کیاملک کیاسری دست دادند و احوال پرسى کردند. والای خان هنوز چیزی نگفته بود که کیاملک بطرفش رفت و او را در آغوش کشید و از پدرش، کاسه گول، به نیکی گفت.

گولاز که از ایوان به حیاط خانه آمده بود، به جمع آنها پیوست و با میرشاهرخ که هنوز دستش در میان دستان والای خان بود حال و احوال کرد. موقع دست دادن، کیاملک دستان والای خان را در دستان گولاز گذاشت و گفت:

- شوما ده کاسه گوله جیگا ایسایبیدی. شیمی سایا دریغ نوکونید.

(شما بجای کاسه گول هستید. سایه خودتان را دریغ نکنید)

گولاز که از حرکت غیرمنتظره ی میرشاهرخ جا خورده بود و انتظار آن را نداشت، چنان شد که مشکل چه کنمهایش حل شده باشد بگونه ای که انگار کوهی از دوشش برداشته باشند، قد راست کرد و سینه جلو داد و والای خان را در آغوش کشید.

والای خان همچون کودکی در آغوش گولاز چنان زیرگریه زد که شانه هایش می لرزید. گولاز تلاش می کرد آرامش کند. ارسو و گلنسا بانو که پیش فرضهایی از رو در رو شدن والای خان و گولاز داشتند از اینکه برخوردشان ممکن بود همه چیز باشد الا در آغوش هم رفتن گولاز و والای خان، نفس راحتی کشیدند.

همه بطرف ایوان خانه رفتند. پهلوان جور دهی دستی به شانه ی والای خان زد و آستی جویانه چیزی گفت اما کسی نفهمید که چه بر زبان آورده بود. شاید همه پذیرفته بودند که با شاخ شانه کشیدن مشکلی از این دست حل نمی شود و با این برخوردی که کیاملک کیاسری کرده بود، جای هیچ کار دیگری نمی گذاشت. از طرفی گولاز به کسی امان نداد چیزی بگوید یا حرکتی کند الا اینکه بدنبال او بطرف تلار رفتند و هریک گوشه ای جا گرفتند. گلنسایانو و ارسو راضی تر از هر کسی، شادمانه، برای آماده کردن قلنهای^{۲۶} رفتند.

^{۲۶} - قلنهار همان غذای پیش از نهار است که در گیلان بویژه وقت کاشت شالی رسم است. قلنهار = قبل از نهار

www.perslit.com

info@pers;it.com